

یک میز، هزار سرنوشت

سعید اخلاقی
شعبه شاهین شهر اصفهان

پشت میزی نشستم که هنوز به من عادت نداشت. پرونده‌ها منظم چیده شده بودند و مانیتور خاموش، انگار منتظر بود تا کسی تصمیم بگیرد زندگی چه کسی را ورق بزند. آن لحظه هنوز نمی‌دانستم این میز فقط محل کار نیست؛ نقطه تلاقی امید، اضطراب، حق، انتظار و گاهی ناامیدی آدم‌هاست.

اولین مراجعه‌کننده‌ام مردی میانسال بود؛ آرام، خسته و کمی مردد. چند لحظه کنار میز ایستاد و بعد پرونده‌اش را جلویم گذاشت. با صدایی که سعی می‌کرد محکم باشد گفت: «ببخشید، اولین بارمه میام این بخش.»

لبخند زدم و گفتم: «من هم.»

همان یک جمله ساده یخ بین ما را شکست. لبخند کوتاهی زد و کمی آرام‌تر شد. در میان اعداد، سوابق و تاریخ‌ها، نگاهش مدام بین صورت من و پرونده در رفت و آمد بود؛ انگار می‌خواست از چشمانم بخواند که آینده‌اش چه می‌شود.

آن‌جا برای اولین بار فهمیدم تصمیم‌ها در این سازمان فقط اداری نیستند. هر عدد در پرونده، هر تاریخ و هر سابقه، ادامه زندگی یک انسان است. پشت هر کدام از این برگه‌ها سال‌هایی از کار، امید و انتظار قرار دارد.

در طول روز بارها از خودم پرسیدم: آیا آماده‌ام؟ آیا می‌توانم بین قانون و انسان تعادل برقرار کنم؟ هر پاسخ اشتباه، هر تأخیر یا بی‌توجهی، می‌تواند زخمی باشد که در پرونده ثبت نمی‌شود اما در دل می‌ماند. وقتی روز کاری تمام شد و از ساختمان بیرون آمدم، آسمان رنگ دیگری داشت. نه به خاطر غروب، بلکه چون من دیگر همان آدم صبح نبودم. فهمیده بودم تأمین اجتماعی فقط یک سازمان نیست؛ روایتی جمعی از میلیون‌ها زندگی است که به تصمیم‌های درست، دقت، انصاف و گاهی فقط به «شنیده شدن» نیاز دارند.

آن روز اولین روز کاری من بود؛

و اولین روزی که فهمیدم شغل من فقط کار نیست، مسئولیت است.



اولین روز کاری گاهی فقط شروع یک شغل نیست؛ لحظه‌ای است که آدم می‌فهمد پشت هر پرونده، زندگی و انتظار یک انسان قرار دارد



اولین روز کاری‌ام در سازمان تأمین اجتماعی، مثل بیشتر اولین‌های زندگی، با اضطرابی خاموش شروع شد؛ اضطرابی که زیر پیراهن اتو کشیده و کفش‌های نو پنهانش کرده بودم. ساختمان برایم بزرگ‌تر از حد تصور بود و راهروها طولانی‌تر از آنچه در ذهنم تمرین کرده بودم. بوی کاغذ، پرونده و سکوت رسمی فضا، حس ورود به دنیایی جدی را القا می‌کرد؛ دنیایی که قرار بود بخشی از عمرم را در آن بگذرانم.

آن روز زودتر از زمان شروع کار به اداره رسیده بودم. چند دقیقه‌ای در راهرو ایستادم و رفت و آمد کارکنان را نگاه کردم. هر کسی با قدم‌های سریع از کنارم می‌گذشت و من سعی می‌کردم اضطرابم را پنهان کنم. حس می‌کردم وارد جایی شده‌ام که قواعد خودش را دارد؛ جایی که باید به مرور زمان آن را یاد بگیرم.